

گفت‌وگوی «جوان» با خانواده شهید فراجا عباس اسدی

که در جنایات مزدوران اجنبی امریکایی – صهیونیستی به شهادت رسید

۱۰عباس دیگر داشتم فدای رهبرم می کردم

سینه عباسم را شکافتند و دو دستش را بردند

● صغری خیل فرهنگ

عباس اسدی، بلندگو را به دست می گیرد و می رود میان جمعیت، با مردم و جوان‌ها صحبت می کند، حتی التماس‌شان می کند و می گوید: «ببینید! ما هم اعتراض داریم، نمی گویم که اعتراض نداریم! ما هم از گرانی ناراضی هستیم اما نمی‌خواهیم اینطور اعتراض کنیم. می‌خواهیم حرف‌مان را به گوش مسئولان برسانیم اما این راهش نیست! نه با شکستن و آتش زدن بانک‌ها و مغازه‌ها و تکت زدن جوان‌ها. اینها هم بچه‌های ما، برادران ما و ناموس ما هستند. چرا این کارها را می‌کنید؟ چرا به مردم ضربه می‌زنید؟ به بیت‌المال ضربه می‌زنید! این دارایی‌ها حق مردم و متعلق به مردم است.» اغتشاشگران دور عباس حلقه می‌زنند، او با چرخیدن در میان آنها و صحبت، سعی می‌کند آرام‌شان کند. اما مزدوران اجنبی برای هدف دیگری به میدان آمده‌اند. تعدادی از آنها با لگد عباس را از پشت و ناغافل به زمین می‌زنندو بلافاصله دو نفر روی کمر او می‌نشینند و با چاقو به کمرش ضربه می‌زنند. چاقوها به شدت در بدنش فرو می‌رود و بالا می‌آید، هر مرتبه با ولع بیشتری این کار تکرار و تکرار می‌شود. دو نفر دستان عباس را از پشت گرفته‌اند، تا همه شقاوت‌شان را در حداعلی به بروز برسانند. اشقیا سینه‌اش را از بالا تا زیر ناف می‌شکافند و عباس با زبان روزه به شهادت می‌رسد. اما باز هم دست بردار نیستند و هر کس با هر چه در دست دارد، عباس را می‌زنند. و نهایتاً هر دو دست عباس را از کتف جدا می‌کنند. مادرش می‌گوید: «وقتی او را در قبر گذاشتیم و رفتیم برای خواندن تلقین متوجه شدم هر دو دست پسرمر را بریده‌اند، آنجا برای لحظه‌ای به یاد حضرت ابوالفضل عباس (ع) اقدام.» اینها را می‌نویسم و بارها می‌خوانم اما در باورم نیست که همه این حوادث در میان کوچه پس کوچه‌های شهرهای ما اتفاق افتاده باشد. این نوشتار تقدیم می‌شود به همه شهدای حافظ امنیت به ویژه خانواده شهید فراجا عباس اسدی...

مادر شهید

عباس من عاشق شهادت بود

من فرزند اول یک خانواده هشت نفره هستم که در کنار پنج خواهر و سه برادرم بزرگ شدم. پدرومادر مذهبی و ساده‌ای داشتیم. پدرم مردی بسیار باایمان بود که کار گری می‌کرد و مادرم نیز خانه‌دار بود و به قالی‌بافی مشغول بود. در زمان قدیم، رسم بر این بود که بچه‌های بزرگ‌تر، مراقبت از کوچک‌ترها را بر عهده می‌گرفتند. پدر بیرون از خانه کار می‌کرد و مادرم قالی می‌بافت. تا با هم، زندگی را جمع‌وجور کردند تا هشت‌سالگی اجازه نداشتیم برای تحصیل بیرون برویم و کنار مادرم قالی می‌بافتم و کار می‌کردیم. اما وقتی انقلاب شد، شوری در دل‌مان افتاد. معلم‌مان به ما یاد می‌داد که انقلاب و اسلام اینگونه است. با اینکه خودمان در خانواده مذهبی بودیم، اما با شور و اشتیاق دنبال



این مسائل می‌رفتیم. بااین حال، مانگرانی‌های خودمان را نیز داشتیم. تعداد زیادی شهید داریم و برای تشییع این شهدا در مراسمات شرکت می‌کردیم. گاهی صبح‌ها مادر پنج خواهر و بربرادرم را به امید من رها می‌کرد و می‌رفت راهپیمایی. خوب به یاد دارم می‌گفتند: برای کسانی که از راهپیمایی می‌آیند خوراکی با شربتی آماده کنید تا خستگی‌شان در برود. گل و نان‌های سنگگی که به نیت نذری برای شهدا آماده کرده بودم و به آنها سپرده بودم تا با ماشین پخش کنند. تعدادی از همان لقمه‌های نذری را داخل سفره عقد گذاشتند برای برکت. به واقع آن شب، شهدا سفره‌دار ما بودند.

● عباسی که خدا به من هدیه کرد

یکی، دو روز مانده به تولد پسرمر عباس، رفتم امامزاده‌عباس(ع) محل‌مان. آنجا بعد از زیارت گوشه‌ای نشستم و خوابم برد. در عالم خواب، خانمی سیاه‌پوش با چادر و نقاب سیاه دیدم که فقط چشمانش پیدابود. او پسری را میان ملحفه سفید را آغوش گرفته بود. نوزادی بسیار زیبا و درشت‌هیکل. بچه را به من داد و گفت: «عباس را بگیر.» گفتم: «من که بچه ندارم!» اما او بچه را به من سپرد. من به بچه نگاه کردم؛ بسیار زیبا بود و نورانیتی خاصی داشت که سفیدی ملحفه دیگر به چشمم نمی‌آمد. آن خاتم، بچه را به سینه من چسباند و گفت: «این عباس توست.»

آنقدر خوشحال و ذوق‌زده شده بودم که با خود گفتم: «من برای زیارت امامزاده آمدم، حتماً به خاطر همین این خواب را دیدم.» آن زمان سونوگرافی وجود نداشت که جنسیت بچه را مشخص کند و راهی نبود که بدانیم بچه چیست؟! اما من حال‌وهوای دیگری داشتم و از بودن این بچه در وجودم بسیار شادمان بودم. در مدت بارداری‌ام با بچه صحبت می‌کردم. حین انجام کارهای خانه، حین قالی‌بافی و وقت خواندن دعا و قرآن، دائم با او هم‌صحبت می‌شدم. دورانی که برایم بسیار شیرین بود. وقتی به دنیا آمد، دیدم همان خوابی که مدت‌ها پیش دیده بودم، به واقعیت تبدیل شد. واقعاً همان نوزاد درشت و زیبایی بود که در عالم خواب به من سپرده بودند، دقیقاً به همان صورتی که دیده بودم. همه از آن زیبایی و درشتی‌اش شگفت‌زده شدند. حدود شش کیلو وزن داشت و من جرئت نمی‌کردم جلوی همه او را نشان بدهم، نگران بودم چشم بخورد. خدا عباسی به من هدیه کرد که به خاطر داشتنش به خود می‌بالیدم.

■ نذر کردیم برای ورود به نظام

او پسری شاد، بسیار خوش اخلاق، خوش‌خنده و خوش‌برخورد بود و همینطور تربیت پیدا کرد. از همان چهار، پنج سالگی در مسجد محله، پایگاه و مسجد امام‌حسن مجتبی(ع) رشد کرد. درس می‌خواند و به کانون بسیج می‌رفت. خودم خیلی پیگیر کارها و فعالیت‌هایش بودم. همیشه تلاش می‌کرد در خانه، ما را شاد کند. بسیار دیدم که با همکلاسی‌هایش به گلزار شهدا می‌رود. در مراسم زیارت عاشورا شرکت می‌کرد و کتف‌های دیگر را تشویق می‌کرد که به کانون و بسیج مسجدمان بیایند. خودش هم علاقه بسیار زیادی به این مسائل داشت. تا اینکه به سال دوازدهم دبیرستان رسید. وقتی می‌خواست برای کنکور و امتحانات آماده شود، رفت سر کار رفت. به او گفتم: سر کار نرو، بمان درست را بخوان، اما گفت: «نه، من می‌خواهم بروم نظام.» باور نمی‌کردم آنقدر به نظام علاقه داشته و اینقدر مشتاق باشد! اما چند مرتبه به من گفت: «مادر، اگر می‌خواهی من بروم نظام، باید برایم نذر کنی.» اصرار داشت که حتماً با دعا و نذر و نماز برای امام‌زمان(عج) پشتیبانی‌اش کنیم. من هم نذر کردم که ۱۰گروز بنده به نام کانون و بسیج ما چند بار این سفر را با هم رفتیم. معمولاً سه‌شنبه‌ها می‌رفتیم او از سر کار اجازه می‌گرفت و می‌آمد و با هم می‌رفتیم جمرکران. ۲۰روز هم روزه گرفتیم تا اسمش را بنویسند و الحمدلله پذیرفته شود. یک دوره دو ساله رفت و خدمتش را در سراوان ادامه داد. با شوق و ذوق زیادی خدمت می‌کرد.

■ گفته بود شهید می‌شود

عباس من عاشق شهادت بود. او قبلاً به من گفته بود شهید می‌شود. می‌گفت: مادر جان، من در مارجب شهید می‌شوم. یک شب خواب دیده بودم. برایم تعریف کرد و گفت: «مادر خواب دیدم دو، سه ههسر شهید و مادر شهید آمدند سمت من و گفتند: صبر کنید مادر شهید دیگری دارد می‌آید. من نگاه کردم و دیدم، شما در حال آمدن به سمت ما هستی! آمدم جلو دستت را گرفتم و بردم داخل جایی که مزار من بود. می‌خواستم به تو نشانش دهم. آنجا یک سنگ سفید بود. روی آن سنگ قبر سفید نوشته شده بود: «شهید عباس اسدی»، زمان شهادت ۱۹ رجب. همان روزی که شهید شد، دقیقاً ماه رجب بود و همان جایی دفن شد که خوابش را در سراوان ادامه داد. با شوق و ذوق زیادی

■ شکم و دستان عباس را بریده بودند

در روزهای اغتشاش و شلوغی، من مدام با دلشوره چنین روزی را پیش‌بینی می‌کردم. این شب قرار بود کلاتری را تصرف کنند و کارهای زیادی انجام دهند. عباس به همکارانش گفت بود: «نگران چه هستید؟ مگر جرئت می‌کنند چنین کاری کنند؟ تا من هستم و ما هستیم، نباید اجازه دهیم این کارها را انجام دهند.»

شب شهادتش، عباس بلندگو دست گرفت و رفت وسط جمعیت. با مردم وجوان‌ها صحبت کرد و حتی التماس‌شان کرد و گفت: «ببینید! ما هم اعتراض داریم، نمی‌گویم که اعتراض نداریم، ما هم از گرانی ناراضی هستیم اما نمی‌خواهیم اینطور اعتراض کنیم. می‌خواهیم حرف‌مان را به گوش مسئولان برسانیم اما این راهش نیست! نه با شکستن مغازها، آتش زدن بانک‌ها و تکت‌زدن جوان‌ها. اینها هم بچه‌های ما هستند، هم برادران ما و ما ناموس ما هستند. چرا این کارها را می‌کنید؟ چرا به مردم ضربه می‌زنید؟ به بیت‌المال ضربه می‌زنید! اینها حق مردم است و مال مردم است.»

اغتشاشگران دور عباس حلقه زدند و او با چرخیدن در میان آنها و صحبت با بلندگو، سعی می‌کرد آرام‌شان کند. اما نفراتی از پشت با لگد عباس را به زمین زدند. آن روز عباس روزه بود و از ساعت ۴:۳۰ تا ۵ که وارد محوطه شده بود، تا ساعت ۷ نتوانستند بود‌افطار کنند و تمام تلاشش را می‌کرد تا آن جمعیت را قانع کند. کسانی که آن صحنه را دیده بودند، می‌گفتند: عباس را به زمین انداختند و بلافاصله دو نفر روی کمر او نشستند و با چاقو به کمرش ضربه زدند.

چاقوها با شدت در بدنش فرو می‌رفت و دوباره بالا می‌رفتند تا با ولع بیشتر در کمرش فرو رفته و کشیده شوند. در این لحظه دو نفر دستان عباس را از پشت گرفته بودند. یکی از مزدوران اغتشاشگر در اعتراض گفته بود: «وقتی به میان آشوب رسیدم، گفتمند این طرف یک نظامی را می‌زنند. پیش خودم گفتم نکند من عقب بمانم. خودم را رساندم و دو تا چاقو زدم توی سینه‌اش.» آنقدر شدید چاقو زده بود که سینه‌اش را از بالا تا زیر ناف شکافته بود و گویا شکم عباس را دریده بود.

می‌گفتند در آنجا هر کس با هر چیزی که در دست داشت به عباس می‌زد و در نهایت دستانش را از پشت و روی کتف بریده بودند. وقتی عباس را برای تدفین و خواندن تلقین به داخل قبر بردیم، چون خودم تلقین را می‌خواندم، دیدم دستانش را بریده بودند. آنجا برای لحظه‌ای به یاد دستان بریده ابوالفضل عباس(ع) افتادم.

■ نمی‌خواهم خم به ابروی رهبرم بیاید

ما همه جان‌مان را فدای اسلام کردیم. اگر ۱۰عباس دیگر هم داشتم، فدای رهبرم می‌کردم؛ چون نمی‌خواهم خم به ابروی رهبرم بیاید. این راه را خودش خواسته بود. دوست‌دارم رهبرم سربلند باشد و به وجود



چنین جوانی افتخار کند؛ جوانانی که رفتند تا رهبرمان پرچم اسلام را به دست امام‌زمان(عج) برسانند.

دشمن باید بداند که ما نمی‌میریم و خسته نمی‌شویم؛ تا دم جان کار می‌کنیم، من شخصاً از خانام بیرون آمده و با پدرومادرها صحبت می‌کنم. آنها را هوشیار و بیدار می‌کنم تا بچه‌هایشان را برای ظهور امام زمان(عج) آماده کنند. وظیفه ما این است. خون عباس و عباس‌های این سرزمین روی زمین ریخت تا مردم بیدار شوند.

شک نکنید که این خون‌های ریخته شده همگی زمینه‌ساز ظهور امام زمان(عج) است. باید همگی ما دست به دست هم دهیم، زیر پرچم کشورمان و در سایه امام‌زمان(عج) عاقبت‌بخیر شویم.

به عنوان مادر شهید، می‌خواهم به ترامپ و نتانیاهو بگویم که هیچ غلطی نمی‌توانید بکنید! بچه‌های‌مان و خودمان ایستاده‌ایم تا با مشت محکم به دهان تان بزنیم. هیچ کاری از دست‌تان بر نمی‌آید. اگر خیلی زرتگ هستید، مملکت خودتان را نگه دارید.

ههسر شهید

■ دوست‌داریم پنج فرزندانم در مسیر امام‌حسین(ع) باشند

من زهره مهدوی هستم، متولد ۱۳۶۹. من و عباس آقا، پسر خاله و دخترخاله بودیم. سال ۱۳۸۸ که ایشان تازه دو سالی بود در فراجا استخدام شده بود، آمدند خواستگاری. از آنجا که اخلاق و رفتار‌مان تقریباً شبیه هم بود، به ایشان بله گفتیم؛ نه خانه‌ای داشتیم، نه ماشینی و نه پولی کنار گذاشته بودیم. فقط ایمان و اخلاق‌اش برایم مهم بود و به خاطر همین همراهش شدم. سال ۱۳۸۹ ازدواج کردیم و سال ۱۳۹۰ آقا حیدر، پسر بزرگم به دنیا آمد. وقتی حیدرم سه ماهه بود، اسم ایشان آمد برای اعزام به مرز زابل در سیستان و بلوچستان. از آنجا که منطقه از نظر امنیتی شرایط خاصی داشت، ایشان رفت و ما ماندیم. عباس دو سال در سیستان و بلوچستان خدمت کرد. آن روزها بسیار سخت بود. وقتی عباس از مرز برمی‌گشت، آقا حیدر پدرش را نمی‌شناخت. ۱۰روز اینجا بود و ۲۰روز می‌رفت محل خدمت و دوباره بچه می‌تاب می‌شد تا این که آن دو سال تمام شد و بر گشت. سال ۱۳۹۴ آقا‌هادی به دنیا آمد. آقا‌هادی پسر خیلی خوبی بود. عباس آقا‌اصلاً نگاهش به خانواده این نبود که زن باید در خانه خدمت کند، برعکس، واقعاً از مصیم قلب به ما خدمت می‌کرد، هم به من و هم به بچه‌ها خیلی می‌رسید. از گل کمتر به ما نمی‌گفت و صدایش را برای ما بلند نمی‌کرد. حتی اگر کار اشتباهی هم می‌کردیم، با آرامش ما را راهنمایی می‌کرد. سال ۱۳۹۷ حسن آقا به دنیا آمد. بچه‌ها از همان سال ۹۷ شروع کردند به رفتن در پیاده‌روی اربعین. با وجود سن کم بچه‌ها، در مسیر پیاده‌روی خیلی سختی می‌کشیدیم. خیلی‌ها می‌گفتند: «بچه‌ها کوچک هستند و خودتان بروید» اما ما می‌گفتمیم دوست‌داریم بچه‌های‌مان در مسیر امام‌حسین(ع) باشند و بروند یاد بگیرند. دوست داشتم بچه‌ها بدانند امام حسین(ع) کیست و هدفش چه بوده است!

سال ۱۴۰۲ هم زینب خانم به دنیا آمد. اسم بچه‌ها را هم با فکر و تأمل خاصی انتخاب کردیم. اسمم آقا حیدر، اسم پدربزرگش بود. آقا‌هادی هم که در تولد امام‌هادی به دنیا آمد، حسن آقا فرزند دیگر ماست. ما ۲۵سال است همسایه مسجد امام حسن مجتبی(ع) هستیم و دوست داشتمیم نام حسن آقا به یادگار از نام این مسجد و به توصیه پدربزرگش باشد. نام زینب خانم را هم خودشان گذاشتند و گفتند: «زینب یعنی زینت پدر.» چند وقت پیش هم که کاردار شده بودم، به من می‌گفتند: «من می‌دانم فرزند تو راهی‌مان، دختر است، چون خیلی خوش قدم است.» گفتم از کجا می‌دانی؟ گفت: «خوش قدم است و دوست دارم نامش را زهرا بگذاریم.»

■ عاشق رهبر بود

عباس آقا همیشه به بچه‌ها می‌گفت: «بچه‌ها، من به هر چیزی که رسیدیم و هر چیزی که دارم، آن دعای پدر و مادرم است؛ خیلی به مادر‌تان خدمت کنید.» روزی چند بار به بچه‌ها تذکر می‌داد که به مادر‌تان برسید و اجازه ندهید آب در دل مادر‌تان تکان بخورد؛ چون معتقد بود همه موفقیتش به برکت دعای پدرومادرش است. همیشه به بچه‌ها می‌گفت برای عاقبت‌بخیری و خیر دنیا و آخرت‌تان، دو کار را انجام دهید: اول خدمت به پدرومادر و دوم نماز اول وقت. می‌گفت: «من هر چیزی که دارم از نماز اول وقت است.» به نماز جماعت هم خیلی تأکید داشت. به محض اینکه اذان می‌شد، اگر می‌توانستیم می‌رفتیم مسجد و اگر هم شرایطش نبود، در خانه با بچه‌ها نماز جماعت به پا می‌کردیم. خیلی عاشق رهبر بود. دعای همیشگی‌اش این بود که می‌گفت: «خدا، یا! از عمر خودم و فرزندانم بگیر و به عمر حضرت آقای خامنه‌ای بیفزأ.» این دعا را بارها تکرار می‌کرد و می‌گفت: «دوست ندارم حتی یک تار مو از سر رهبرمان کم شود.» برای ظهور امام‌زمان(عج) هم خیلی دصا می‌کرد. هر چیزی برای خانه می‌خرید، حتی کوچک‌ترین خوراکی، به بچه‌ها می‌گفت: «بچه‌ها، امروز دعای فرج خوانده‌اید! این را امام‌زمان فرستاده، حتماً یک کار خوبی کردید که امام‌زمان(عج) این را برای ما فرستاده.» او آرزو داشت، یکی اینکه وقتی امام‌زمان(عج) و رهبر او را می‌بینند، از او راضی باشند؛ و دومی شهادت. برای رسیدن به شهادت با التماس از دیگران می‌خواست که برایش دعای شهادت کنند، به هر کس می‌رسید می‌گفت: «برای من دعا کنید.»

■ توبه کنید، خدا شما را در آغوش می‌گیرد

او وصیتنامه یکی از شهدا را روی پروقایل فضای مجازی‌اش گذاشته بود و می‌گفت: «نگار حرف‌های این شهید، حرف دل من است و هر چیزی که من می‌خواهم بگویم، همین است که او نوشته است.» مضمون حرف آن شهید این بود: «ما هر تفرکی و هر چیزی که هستیم، وقتی در خانه خدا آمدیم توبه کنید، خدا شما را در آغوش می‌گیرد، وقتی در آغوش خدا هستید، دیگر از هیچ چیزی نترسید.»

وقتی از من می‌خواست برای شهادت دعا کنم، می‌گفت: «آلان زود است، بچه‌ها کوچک‌اند.» می‌گفت: «فکر کردی تا آلان من و شما بچه‌ها را بزرگ کرده‌ای؟! تا آلان خدا بزرگ‌شان کرده و از این به بعد هم بزرگ‌شان می‌کند. اینها خدا را دارند.» خیلی خوب بود. دوست داشتم بیشتر از این با او زندگی کنم؛ این روزها فقط حسرت این را می‌خورم که نمی‌توانم دیگر در کنار او باشم.

■ شما نابودشدنی هستید...

تمام صحبت من خطاب به دشمنان داخلی و خارجی‌مان، سخن رهبر عزیزتر از جانم است که فرمودند: «شما نابودشدنی هستید. به قول و قوه الهی نابود می‌شوید، ولی در حد این نیستید که بخواهید درباره کشور ما حرف بزنید یا نظر بدهید.» عباس من رفت اما خودم و پنج فرزندم فدای رهبرم. دشمنان ما فکر نکنند اگر یکی از ما شهید شد، تمام می‌شود؛ همه ما فدای ایران هستیم تا ان‌شاءالله امام‌زمان‌مان بیاید. او در بیوگرافی فضای مجازی‌اش نوشته بود: «در امر فرج تأثیر گذار باشید.» من دعا می‌کنم که ان‌شاءالله بتوانیم همه ما در مسیر ظهور امام‌زمان(ع) تأثیر گذار باشیم و وقتی امام‌زمان(عج) را می‌بینیم، از ما راضی باشند و در این مسیر عاقبت‌بخیر شویم. و اگر همین حالا که با دشمن صحبت می‌کنم، عباس من از در وارد شود، به او می‌گویم: خیلی خوشحالم که به آرزویت رسیدی! دعا کن من هم به آرزویم برسم و مثل تو شوم. ما بر این باوریم که شهدا نمرده‌اند، زنده‌اند و با ما زندگی می‌کنند.

شهید فراجا عباس اسدی در کنار فرزنداناش در مراسم بزرگداشت شهادت رئیس‌جمهور شهید سید ابراهیم رئیسی

شهید عباس اسدی در کنار فرزنداناش

تصویری از ههسر شهید در کنار فرزندان شهید عباس اسدی